

بخش اول

آیت الله عبائی در نگاه یاران

- ۱- سال‌های ۵۱ - ۵۰ با شادروان عبائی خراسانی
- ۲- دل‌نوشته برای برادری که یادش در خاطر دوستان است
- ۳- عبائی در نگاه آیت‌الله میرزا جواد غروی علیاری
- ۴- مصاحبه آیت‌الله مهدی کروی
- ۵- یاد یار مهربان آید همی
- ۶- بازکاوی زوایای پنهان شخصیت عبائی (میزگرد)
- آقایان حجج‌اسلام ۱- سید هادی خامنه‌ای ۲- عبدالمجید معادینخواه ۳- محمد تقی فاضل میبیدی ۴- سید محمد علی ایازی
- ۵- محمود صلواتی ۶- جعفر سعیدیان فر ۷- سید ابوالفضل موسویان
- ۸- محمد شریعتی دهاقانی.



ثرو بشكاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

سال‌های ۵۱ - ۵۰ با شادروان عبائی خراسانی

عبدالمجید معادیخواه

پشت در، تقی‌زاده است!

میزبان آن شب با رنگ پریده برگشت و گفت: پشت در تقی‌زاده است! می‌خواهد با شما صحبت کند. مخاطب او و شادروان عبائی بود و این قلم‌دار.

اما، پیش از آن که قصه‌ی آن شب خاطره‌انگیز را شرح دهم یا خلاصه‌نویسی کنم، ناگزیر باید پاسخ‌گوی پرسش‌هایی باشم که خود - با نخستین سطرهای این داستان - زمینه‌اش را فراهم کردم: میزبان که بود؟

چرا با رنگ پریده برگشت؟

سخن از کدام تقی‌زاده است؟

او، با شادروان عبائی چه کار داشت؟

این همه، مربوط به چه زمانی است و در کجا؟

گامی در راه گسترش شبکه‌ای بی‌قاعده!

سخن اینک از سال‌های ۵۱ - ۵۰ است که می‌کوشیدیم تشکل و تشکیلاتی را گسترش دهیم:

تشکل مخفی و نه چندان قاعده‌مند که از آن در جام شکسته بسیار گفته‌ام^(۱) و اینک نمی‌خواهم

آن همه را - با تکرار - به قلم بیاورم. به همین اشاره ناگزیر بسنده می‌کنم که:

در پی تبعید امام راحل^(ره) به نجف، چندی سایه‌ی اختناق‌ی سهمگین! بر سراسر ایران و بویژه بر

قم سنگینی می‌کرد. رفته‌رفته، هسته‌های مقاومتی شکل گرفت که مرکز ثقلش تهران و قم بود. در

این میان با جمعی از دوستان بر آن شدیم که در قم، تشکلی مخفی را پایه‌گذاری کنیم: تشکلی که در

۱- ر.ک: جام شکسته؛ خاطرات حجت‌الاسلام عبدالمجید معادیخواه، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، پاییز ۱۳۸۲.

آن، ده تن از روحانیون وفادار به مبارزه حضوری فعال داشتند.

در هر هفته یک شب در این یا آن خانه فراهم می‌آمدیم و به گفت و گو می‌نشستیم. امروز دو تن از آن ده یار حوزوی! زندگی را بدرود گفته‌اند:

۱- محمدمهدی ربائی املشی،

۲- محمد واعظ عبائی خراسانی.

دیگرانی هم که مانده‌اند و مانده‌ایم، هم‌دل و هم‌سو نیستیم؛ از احمد جنتی^(۱) امروز رفتارهایی و گفتارهایی را می‌بینم و می‌شنوم که اگر به سبب شگفتی بر سر انسانی شاخ می‌روید، بی‌تردید شباهتی به حضرت ذوالقرنین پیدا می‌کردم! هم کسانی را - از آن جمع از یادرفته - در تقابل با او و موضع‌گیری‌هایش می‌شناسم!

هم دیگرانی را چون سیدحسن طاهری خرم‌آبادی که به اعتدال‌گرایش دارند و هم در این میان می‌توانم از محمد یزدی یاد کنم که چندی قوه قضائیه را ریاست می‌کرد.

آیین گفت و گوا

اینک سخن از موضع‌گیری‌ها و خط و ربط‌های سیاسی نیست که هم‌رزم‌مان دیروز را هم‌ستیزان امروز کرده است، یا تا مرز بیگانگی از هم جدا! چنان‌که نمی‌خواهم به تأیید یا تخطئه‌ی این‌و آن کشیده شوم. نیز بر آن نیستم که سرنوشت آیین گفت‌وگوا را پیش‌بینی کنم که درمَثَل: آیا می‌توان به آن امید را داشت که گفت و گوا را جایگزین هیاهو کند؟ یا آیا در آن، نمونه‌ای از رییس‌جمهوری را می‌بینیم که دولت‌اش را نقد کند؟

در خانهِ شجاعی

سخن اینک از گامی‌ست که در سال ۵۱ برای گسترش آن تشکل بی‌قاعده! برداشتیم: با شادروان عبائی پذیرای این مسؤولیت شدید که چند تن از دوستان را به بهانه‌ای برانگیزیم که در نشست هفتگی دیگری فراهم بباییم؛ تا به همان اجتماع محدود نشویم که ده عضو داشت.

اگر به خطای حافظه دچار نباشیم، سه‌شنبه شب‌ها را به عنوان زمان آن همایش هفتگی جدید برگزیدیم. چه، چهارشنبه شب‌ها درگیر کار نخست بودیم که نسبت به چنین اجتماع‌های زنجیره‌ای! و فرعی، مرکزیت داشت.

به یاد ندارم که کدام دوستان را برای حلقه‌ی دوم - از آن تشکل زنجیره‌ای! - فراخواندیم. چه، چنان‌که به زودی می‌نویسم، با بازداشت و زندانی شدن عبائی و این قلم‌دار، آن همایش ادامه نیافت. پس از آزادی از زندان نیز، راهی دیگر را برای گسترش آن تشکیلات بی‌قاعده! برگزیدیم. نام یکی را اما فراموش نکرده‌ام و نمی‌توانم فراموش کنم. شجاعی را می‌گویم: از دوستانی که چون امامی به ناصر مکارم ارادت داشتند و درگزینش او، به این نکته نیز نیم‌نگاهی داشتیم. امروز او را بویژه از آن‌رو نیک به یاد دارم که در آن شب، میزبان جلسه بود.

با اندک فاصله‌ای از صدای زنگ، شجاعی ناگزیر از جلسه بیرون رفت و چنان‌که انتظار بود، زود باز نگشت؛ چنان‌که به زودی بیش و کم دریافتیم که میزبان درگیر مشکلی شده است! هرچند جزئیات آن روشن نبود. دیری نگذشت که او با رنگ پریده به میان جمع دوستان بازگشت و در حالی که ما دو تن را مخاطب قرار داده بود، گفت: تقی‌زاده است، با شما کار دارد!

رمز خون‌سردی!

با آن‌که روزها نام تقی‌زاده هراس‌انگیز بود، با خون‌سردی از دیدار و گفت و گو با او استقبال کردیم. چه، از پیش خود را برای چنان رخ‌دادی آماده کرده بودیم؛ چنان‌که غافل‌گیر نشدیم. تقی‌زاده، معاون ریاست ساواک قم بود؛ چنان‌که برای اکثر دوستان، نام او ناآشنا نبود. نیز همگی می‌دانستیم که آمدن او به خانه‌ی شجاعی چه مفهومی دارد؟ هرچند پرسش‌های بسیاری ذهن‌مان را درگیر می‌کرد که:

گزارش آن اجتماع - در نخستین هفته، یا هفته‌ها - چگونه به ساواک رسیده است؟

چنان گزارشی را از چه منبعی دریافت کرده‌اند؟

اطلاعات ساواک، تا چه اندازه است؟

آیا ارتباط این جلسه با جلسه‌ی مرکزی هم لو رفته است؟

هم‌زمان ده‌ها پرسش از این دست، به سرعت برق بر ذهن می‌گذشت! طبیعی‌ست که دیگرانی که

– جز من و عباتی – در آن خانه حضور داشتند. درگیری ذهنی‌شان، با ما متفاوت بود: آنان از رمز و رازهای آن اجتماع و بویژه از ارتباط آن با کانون فتنه! خبری نداشتند.
برای آنان اما بیش و کم روشن بود که آن اجتماع هفتگی و نوپا، بی‌ارتباط با مبارزه نیست. باین‌همه، پیش از هر چیز با هم قرار گذاشته بودیم که:

اگر به هر سبب، روزی بازجویی شویم که چرا جمع شده‌اید؟ در پاسخ می‌گوییم: موضوع این نشست، بررسی مسایل اعتقادی – با نگاهی معطوف به شبهه‌های مارکسیستی – است.

چنین بود که همگی آماده بودیم که هرگاه تقی‌زاده از هر یک از آن جمع – راجع به آن اجتماع – پرسشی کرد، با خون‌سردی به او پاسخ بدهیم. بویژه که در قول و قرارها به همین بسنده نکرده بودیم که: موضوع جلسه، بررسی مسایل اعتقادی‌ست. فراتر از آن، چند شبهه‌ی رایج در آن روزگار را نیز – در ذهن و حافظه – جاسازی کرده بودیم! آن روزها ماتریالیسم تاریخی بیش از فلسفی مطرح بود.

یادآور می‌شوم که چنین قول و قرارهایی راجع به محمل آن اجتماع، برای ما تازگی نداشت. آن روزها در چنان محمل‌سازی، تجربه‌هایی داشتیم. در مثل موضوع قراردادی جلسه‌ی مرکزی، مسایل اقتصادی بود و کتاب‌هایی هم فراهم کرده بودیم. در اجتماع دیگری، اخلاق محوریت داشت. این را هم – به آنچه با اشاره گذشت – می‌افزایم که در هر یک از آن‌گونه اجتماع‌ها، به راستی بخشی از هر نشست را به گفت و گویی در زمینه‌ی همان موضوع‌های قراردادی، اختصاص می‌دادیم؛ تا در بازجویی احتمالی به کار بیاید.

در جام شکسته، از نمونه‌های بیشتری یاد کرده‌ام؛ چون اجتماعی هفتگی در خانه‌ی شادروان فلسفی در تهران... اگر از فزونی حجم این اثر بیم نداشتیم، از مؤسسه تعاون اسلامی یاد می‌کردم که دوستانی دیگر را در سایه‌اش مصونیت می‌بخشید.

خلاصه آن‌که هرچند در مقایسه با القاعده! باید آن تشکل‌ها را بی‌قاعده! لقب دهیم؛ چنین اما نبوده است که هیچ قرار و قاعده‌ای در کار نباشد. اگر از شائبه‌هایی – چون خودستایی – پرهیز نداشتیم، در توضیح تلاش‌های آن ایام، بیش از این می‌نوشتیم. اینک به همین اشاره بسنده می‌کنم که: اگر وزارت اطلاعات در دادنِ سندهای مبارزه به بهانه‌جویی و خشک‌دستی‌های توجیه‌ناپذیر

دچار نبود، می‌توانستم در مقایسه‌ی آن تشکل بی‌قاعده! با شماری از احزاب و سازمان‌های پراوآزده، از رمز و رازهای ناشناخته‌ای پرده برگیرم. در این صورت تجربه‌های ارزشمندی را در اختیار مخاطب می‌گذاشتم.

انتقادی از نهادهای امنیتی!

نمی‌خواهم تلخ‌کامی خود را از دریغ‌های بخل‌آلود به قلم بیاورم که - به رغم بهانه‌های امنیتی - برای آن، جز تنگ‌نظری‌های دور از باورا هیچ توجیه خردپذیری نیافته‌ام. در این زمینه تجربه‌هایی از اطلاعات دولت خاتمی دارم که تنها روزی آن را در میان می‌گذارم که پیشنهادم جدی گرفته شود.

پیشنهادی که در بدرقه‌ی خاتمی^(۱) به قلم آوردم و از او خواستم که نخستین رییس جمهوری باشد که به نقد دولت خود اهتمام می‌کند. اگر چنین شد - که بسیار بعید است! - حرف‌هایی دارم؛ از آن جمله این که:

عالمی وارسته، مبارز و از پیش‌گامان اصلاح‌طلبی، زندگی را بدرود می‌گوید. به هر سبب در تجلیل از او کوتاهی می‌کنیم؛ چنان‌که غربت غم‌انگیزی - که از شرح آن می‌گذرم - دوستانی را بر می‌انگیزد که با فرا رسیدن سال روز وفات‌اش، کوتاهی گذشته را جبران کنند.

آیا این پرسش‌انگیز نیست که وزارت اطلاعات - به مسؤولیت یونسی! - از دادن اسناد مربوط به مبارزه‌ی او، دریغ‌کند؟ آیا این انتظار زیادی‌ست که اسناد مربوط به عالم مبارزی چون عبّاسی را طلب کنم؟ اینک به همین اشاره بسنده می‌کنم و شرح آن را به فرصتی وامی‌گذارم که امید می‌باشد فراهم شدن آن ندارم!

بازگشت به آن شبِ خاطره‌انگیز!

انگیزه‌ام از آن‌چه با اشاره گذشت، پوزشی‌ست از مخاطب این قلم. پوزش از این کاستی که بر گزارش این قلم دار، سایه‌های ابهام سنگینی می‌کند. چند برگ از سندهایی را اینک در نگاه مخاطب

۱- بنیاد تاریخ انقلاب اسلامی ایران، نشر شمعی، فصل‌نامه یاد، شماره ۷۵، حرف اول.

می‌نشانم که به هر روی پنجره‌ای است برای تماشای روزهایی از روزگار مبارزه، با نگاهی معطوف به نقش مرحوم عبائی. نخستین تجربه‌های او از بازداشت و زندان، مربوط به نقش فرزندان فیضیه است در افشای ستم‌های رژیم شاه: چون خاطره‌هایم را از خانگی شجاعی با این سندها جمع‌بندی کنم:



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

درجه فوریت

طبقه بندی حفاظتی

برگ خبر

.....	صفحه یکم.....	از.....	صفحه.....
.....	نسخه شماره.....	از.....	صفحه.....
.....	۱- به	کل سوم ۳۱۲
.....	۲- از	قم
.....	۳- شماره	۲۱/۱۵
.....	۴- تاریخ	۵۱/۳/۱۵
.....	۵- پیوست
.....	موضوع.....
.....	عطف
.....	پیرو

کمیته مشترک طبق گزارش منابع محمد واعظ عبائی فرزند حسین و عبدالمجید معادیکخواه فرزند حسین از افرادی هستند که در مجلس ختم معدومین اخیرالاعدام در مدرسه فیضیه شرکت داشته در ساعت ۲۰:۰۰ روز ۵۱/۳/۱۴ دستگیر و از منازل آنان با تشریفات قانونی بازرسی و از منزل عبائی ضمن کشف اوراق مضربه یک نسخه وکالت نامه دستخط خمینی در مورد اخذ وجوه شرعیه بدست آمده و از نفر دوم تصویر بزرگ خمینی و تعدادی کتب دیگر کشف مقرر فرمائید نسبت به صدور قرار بازداشت اوامر مقتضی صادر و نتیجه را ابلاغ فرمایند.

رونوشت برابر اصل است

پی نوشت مدیریت کل

ارزیابی خبر: اصل در اوین عبدالمجید معادیکخواه می باشد

۱ - اقدام شود

نظریه.....

۲ - بولتن

می‌توان پرسش‌هایی را هم‌اکنون پاسخ‌گو بود که آن شب پاسخ‌اش روشن نبود: یادآور شدم که چون تقی‌زاده پشت در آن خانه آمد و با عباتی به دیدارش رفتیم، نمی‌دانستیم که چگونه و تا چه اندازه و نیز از چه طریقی لو رفته‌ایم؟ اینک این سندها گویای آن است که چگونه نگاه ساواک به خانه‌ی شجاعی معطوف شده است؟ به بیانی دیگر: روشن می‌شود که بی‌سبب می‌پنداشتیم که لو رفته‌ایم!

در جمع‌بندیِ خاطره و سند

در فیضیه مراسمی در بزرگداشتِ نخستین جوانانی برگزار شده بود که - در سازمانی - پرچم مبارزه مسلحانه را برافراشته بودند. گذشته از محمد حنیف‌نژاد، نام ناصر صادق آن روزها بیش از دیگران زبان‌زد بود. در جام شکسته خاطره‌هایی را در این زمینه آورده‌ام. هم‌اکنون در جمع‌بندیِ خاطره‌ها و یکی دو سند این نکته روشن است که تقی‌زاده، هیچ خبری از تشکل بی‌قاعده‌ی ما! نداشته است که در آن شبِ خاطره‌انگیز، بسیار نگران آن بودیم؛ آن چه او را به پشت در خانه‌ی شجاعی کشانده بود، جز این نبود که:

چون در فیضیه مراسمی - در تجلیل از مجاهدانی به خون خفته - برپا شده بود، عوامل ساواک پی‌گیری کرده بودند که چه کسانی محرک فرزندان فیضیه‌اند؟ با پرس و جو از این و آن، به نام‌هایی رسیده بودند. با پی‌گیری و مراقبت، تقی‌زاده به خیابان صفائیه و کوچه بیگدلی کشیده شده بود؛ و سرانجام کوچه‌ای تنگ در اواخر بیگدلی که در آن، خانه‌ای محقر - در سمت راست کوچه - چند طلبه را در گشوده بود.

جغرافیای انقلاب!

نام کوچه و پلاک آن خانه را به خاطر ندارم. کسانی که کوچه بیگدلی را می‌شناسند، می‌دانند که در اواسط آن - سمت چپ - چند مغازه است که در آن میان، دو مغازه قصابی و نانواپی چشم‌گیرتر است. طرفه آن‌که خانه سیدمحمد خاتمی را - در آن روزها - در یکی از کوچه‌های فرعی بیگدلی به یاد می‌آورم؛ تقریباً کوچه‌ای روبه‌روی همان نانواپی که در جغرافیای انقلاب ایران بی‌جایگاه نیست؛ هرچند که غربت تاریخ در این سرزمین چنان است که سخن از جغرافیا گفتن را

باید از طنزها به شمار آورد! در آینده از قزل‌قلعه یاد می‌کنم که معلوم نیست: چرا ناپدیدش کردیم؟ در جامعه‌ای با زندان قزل‌قلعه‌اش چنان کردیم، چگونه سخن از نانوایی و قصابی - هر چند خاطره‌انگیز - خردپذیر است؟

اینک سخن کوچی تنگ دیگریست در سمت راست بیگدلی، کمی پس از نانوایی، قصابی، سلمانی! و چند مغازه دیگر: همان کوچی که در آن شب معاون ساواک را - با تعقیب و مراقبت از دو تن - به درون خود کشیده بود؛ چنان‌که چند دقیقه‌ای، بی‌شبهت به ساواک نبود.

تصویری گمانه‌آلود از آن بازجویی!

نخست میزبان را عجولانه - بی‌تردید با نگرانی! - بازجویی کرد. پس از آن نوبت به این قلم‌دار و زنده‌یاد عبائی رسید. بازجویی سرپایی و خاطره‌انگیزی که بیش از ۱۵ دقیقه را به خود اختصاص نداد:

- این جا چه خبر است؟

- چند تن به مباحثه نشسته‌اید.

- چه کسانی؟

- عبائی و معادخواه

- بگو بیایند!

- برای چه جمع شده‌اید؟

- مباحثه مسایل اعتقادی

- موضوع بحث چه بود؟

- ماتریالیسم تاریخی

- غرولندی دشنام‌آلود!

کاش از دادن سندها دریغ نمی‌شد! تا به جای آن چه باگمانه‌زنی و تردید آوردم، جزئیات آن

بازجویی سرپایی را در سندها می‌دیدیم!

به هر روی تقی‌زاده، زنده‌یاد عبائی - و این قلم‌دار - را دعوت کرد که روز شنبه به ساواک

برویم. همین‌که تقی‌زاده رفت و به خانه بازگشتیم، با اشاره‌ای دوستان را مانع شدیم که سخنی



بگویند که با محتوای آن بازجویی مغایرت داشته باشد! نگران بودیم که به ترتیبی، گفت و گوها
شود شود!

نخستین تجربه زندان

بر نکته‌های ریز و درشت - مربوط به فاصله‌ی آن شب تا ۱۴ خرداد ۵۱ - چشم فرو می‌بندم.
در جام شکسته، خاطره‌هایی را در این زمینه به قلم آورده‌ام؛ هرچند اگر در نگارش آن خاطره‌ها
همین انگیزه را داشتم که هم‌اکنون‌ام به این نگارش کشیده است، از آن خاطره‌ها با تسامح
نمی‌گذشتم. بویژه آن‌چه را مربوط به نخستین زندان شادروان عباتی بود، جدی‌تر می‌گرفتم!



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

خیلی محرمانه

خیلی فوری

به سارا کقم

از مرکز

رمز شود

عطف به ۲۱/۱۵ - ۵۱/۳/۱۵

نسبت به صدور قرار بازداشت جهت محمد واعظ عبائی و عبدالمجید معادیخواه اقدام شده. قرار مزبور جهت رویت آنان پستاً ارسال خواهد شد نتیجه تحقیقات

اعلام ح ۳۱۲/۲۶۷۵ مقدم
۵۱/۳/۱۷

شرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

کتابخانه جامع علوم انسانی

رونوشت برابر اصل است

اصل در پرونده عبدالمجید معادیخواه می باشد.

خیلی محرمانه

آنچه را اینک یادآور می‌شوم، سرگذشتی مشترک است با شباهتی بسیار خاطره‌انگیز: پیش از آن تجربه‌هایی از بازداشت داشتم؛ بی‌آن‌که هیچ بازداشتی به زندان بینجامد. در واپسین ساعات‌های روز شنبه ۱۴ / خرداد / ۵۱ بر من و خانواده‌ام همان می‌گذشت که بر زنده‌یاد عبائی و خانواده‌اش.

هر دو به شهربانی احضار شدیم. از هر دو خانه بازرسی به عمل آمد و سرانجام در شهربانی قم به هم رسیدیم. در جنوب شرقی شهربانی ساختمانی بود که در بخشی از آن اتاقی را - به مساحت تقریبی ۲۰ متر - به افرادی چون ما اختصاص داده بودند. افرادی که هنوز محکوم به زندان - هرچند به صورت موقت - نبودند. در بازی سرنوشت چنین مقدر بود که نخستین زندان را با هم‌رزمی بگذرانم که برایم بسیار عزیز بود. و شگفتا شگفت که اینک بازی سرنوشت، نگارش یادنامه‌اش را به این قلم سپرده است!

وفا و صداقت!

اجازه می‌خواهم که تصویری از آن نخستین زندان را با ستایشی آغاز کنم که به گزافه آلوده نیست. ستایش از او که هم‌اکنون برای برگزاری نخستین سال روز درگذشت‌اش آماده می‌شویم و این قلم باید باری گران را ناگزیر بر دوش کشد.

بار گرانِ پردازش چهره‌ای که در فراز و فرود زندگی‌اش نکته‌هایی ست که گاه چون تجربه‌های تلخی به یاد می‌آید! بگذارید اندکی این قلم را آزاد بگذارم؛ تا فارغ از ملاحظات و مصلحت‌اندیشی‌ها بنویسد. چرا نباید پذیرای این واقعیت باشیم که بر او جفا کردیم؟

نیک می‌دانم که بویژه در اردوگاه اصلاح‌طلبی، عبائی را همه دوست داشتیم! چنان و چندان که به اطلاعات این قلم‌دار مربوط است، کسی از دوستان را - در این اردوگاه - نمی‌شناسم که جفا به چون اویی را بپسندد، یا از آن رنج نبرد!

با این همه، او را هم در زمان درازی که در بیمارستان خاتم‌الانبیاء^(ص) بستری بود، هم در بدرقه‌ی پیکر نحیف و بی‌جان‌اش و هم در آنچه به تجلیل از چون اویی - در خاک‌سپاری و مراسم یادبود - مربوط است، چنان‌که می‌بایست قدر ندانستیم!

نمی‌خواهم مرثیه‌سرای کنم. آنچه را اینک در اوج تلخ‌کامی به قلم می‌آورم، واقعیتی ست که

نباید از آن سرسری بگذریم! نخست باید آن را چون یکی از کاستی‌های خود بپذیریم؛ آن‌گاه در زدودن این کاستی زیان‌بار، به چاره‌اندیشی بنشینیم!

بار این خودانتقادی را بر دوش این قلم نمی‌گذارم. خردپذیرتر آن‌که در میزگردی که با مشارکت جمعی به نمایندگی از دوستان او خواهیم داشت، آن‌چه را با اشاره یادآور شدم، چون محوری به گفت و گو بسپاریم؛ با اهتمام به نتیجه‌گیری جدی و عملی.

اما اینک از وفا به عنوان ارزشی یاد می‌کنم که چهره‌ی او، با آن می‌درخشید. بویژه در آن ۴ ماهی که با او - در تجربه‌ی نخستین زندان - هم‌بند شدم، شخصیت‌اش را با چنین ویژگی می‌شناسم و به یاد می‌آورم:

نمی‌گویم عبائی در وفا، در اوج مکارم اخلاق بود! آن‌چه را بی‌تردید یادآور می‌شوم، بهره‌مندی او بود از وفا، بیش از اکثر دوستانی که با عبائی می‌توانند مقایسه شوند.

شبی خاطره‌انگیز!

تا زندگی‌نامه‌ی او را از کتاب اخلاق! مرز بگذارم، بگذارید این ویژگی ستایش‌انگیزش را در لابه‌لای خاطره‌هایی یادآور شوم که برایم بخشی از بهترین‌ها است. بهترین شب‌ها و روزهای او که در فراز و فرود روزگار مبارزه به خاطر سپرده‌ام.

نخست از شبی خاطره‌انگیز یاد می‌کنم که در آن اطاق تاریک به هم رسیدیم. از آن شب که تقی‌زاده نخستین بازجویی را از ما پشت درِ خانه‌ی شجاعی آغاز کرد، هر دو - چنان‌که پیش از این نوشته‌ام - دل‌واپس شدیم.

دل‌واپس لو رفتن آن تشکیلات بی‌قاعده! که - آن روزها - خیلی به نقش آن دل‌بسته بودیم. پس از آن‌که هر دو به ساواک رفتیم و ساعت‌هایی بازجویی شدیم، جای هیچ تردیدمان نماند که بی‌سبب دل‌واپس شدیم!

اگر سرنخی، به دست ساواک افتاده بود، بازجویی‌ها چنان ساده نبود!

دیری نگذشت که به سراغمان آمدند و زندانی شدیم! اگر ما هر دو را - در نخستین روز بازداشت - در یک اطاق جا نمی‌دادند، آن دل‌واپسی بازمی‌گشت! این‌که اما نخستین شب را با هم بودیم، خاطر جمع‌مان می‌کرد که هیچ جای نگرانی نیست!

با این همه، همان شب به این توهم دچار شدیم که؛ نکنند که به عمد ما را با هم هم‌حجره کرده‌اند. تا با هم حرف‌هایی را مبادله کنیم که رازمان را افشا می‌کند! چنین بود که. تا به هم رسیدیم، با اشاره‌ای ضرورت پابندی به احتیاط را، یادآور شدیم: نخست با گذاشتن انگشت بر بینی! و بی‌درنگ با نوشتن چند جمله که قرار و مدار گفت و گورا - در آن شرایط - روشن می‌کرد!

چلوکبابی شورا

یکی از پیوندهای سببی را همه می‌شناسیم که نام‌های متنوع و گاه خنده‌آوری دارد: هم‌زلف، هم‌ریش، هم‌پاچه! و...

به هر روی او باجنافی داشت که با هم هم‌سایه بودیم: پیشوایی، که با بیت و دست‌گاه آیت‌الله شریعتمداری ارتباط داشت. در نتیجه همان شب توانست به دیدار هم‌ریش‌اش بیاید؛ چنان‌که مرا نیز فرصتی فراهم شد که بر نگرانی هم‌سرم نقطه‌ی پایان بگذارم. آن‌چه یاد پیشوایی را در حافظه‌ام ماندگار کرده است، غذایی بود که برای ما آورد: چلوکبابی که از شوری! خوردنی نبود. گویی شهربانی‌چی‌ها که به ملاحظه‌ی بیت شریعتمداری نمی‌توانستند از آوردن غذا مانع شوند، دو مشت نمک بر آن پاشیده بودند؛ تا به زندانی در نخستین شب، خیلی خوش نگذرد!

آن‌چه را اینک از ویژگی‌های عباتی باید یادآور شوم، وفاداری‌اش به جنبش و رهبری آن بود؛ چنان‌که او را - به رغم زمینه‌های بهترین ارتباط با بیت آیت‌الله شریعتمداری - بهره‌ای از آن همه، نبود! بودند کسانی که به صورت دو جانبه و سودجویانه عمل می‌کردند.

شادروان عباتی اما به گونه‌ای دیگر می‌زیست؛ چنان‌که از شرح آن، به همان یادآوری بسنده می‌کنم که با اشاره‌ای گذشت. او حتی در بهره‌گرفتن از زمینه‌ای که پیشوایی فراهم کرده بود، نمی‌خواست چون امتیازی مشروع استفاده کند. گویی به سبب همان پابندی ستایش‌انگیز او بود که ناگزیر شدند به هم‌سر هم‌حجره‌اش نیز اجازه دهند تا شوی را ملاقات کند.

آن چند روز چنان در کنارش شیرین و خوش گذشت، که برایم هرگز فراموش شدنی نیست. ساعت‌هایی به بازجویی می‌گذشت و جز آن ساعت‌ها به گفت و گو. اگر از فزونی حجم این نوشتار بی‌م‌داشتم، در این زمینه بیشتر می‌نوشتم.

در زندان

به زودی به زندان منتقل شدیم. بی آن‌که پرنویسی کنم، مقاومت‌اش را در پرهیز از حضور در مراسم صبح‌گاهی، یادآور می‌شوم. شرح آن را در جام شکسته آورده‌ام. اینک تنها سندی را در نگاه مخاطب این قلم می‌نشانم که آن مقاومت را بازتاب می‌دهد:

گزارش

شماره

تاریخ

پیوست

وزارت کشور

شهربانی کل کشور

شهربانی قم

برابر گزارش دایره زندان آقایان محمد واعظ عبائی - عبدالمجید معادیخواه و مهدی فقیهی از شرکت در مراسم صبحگاه که در دایره مزبور برگزار می‌گردد خودداری می‌نمایند مراتب جهت درج در پرونده مربوطه و اقدام مقتضی گزارش می‌گردد. % ب

رئیس شعبه اطلاعات. محمدی

روی پرونده هر دو نفر نسخه‌ای گذاشته شود ۳/۲۳

به کیفر آن مقاومت، در مرز ۱۰ روز را در انفرادی با هم گذراندیم: جای نامناسب، کثیف و نموری که در ادبیات آن زندان، گاودانی لقب گرفته بود!

امامت و تدریس

حدود سی تن از فرزندان فیضیه را - به کیفر حضور در همان مراسم که پیش از این یادآور شدم - به همان زندان آورده بودند. آنان را با فریب ناگزیر از حضور در آن مراسم کرده بودند. با بردن ما به انفرادی، آنان نیز هم‌صدا و متحد شدند و با عدم حضور در آن مراسم تحمیلی، موجی آفریدند که بر دیگر زندانیان اثرگذار بود.

سرانجام به زندان بازگشتیم. زندانیانی که در گروه‌های متفاوت زندانی بودند، همگی با ابراز احساسات خود آن مقاومت را می‌ستودند! در نتیجه، نماز جماعت بسیار باشکوه شد. جماعتی که عبائی آن را امامت می‌کرد.

جشن باشکوهی نیز به مناسبت ولادت یگانه یادگار پیامبر (ص) و کوثر محمدی برگزار شد که در حافظه‌ی زندانی‌ها ثبت گردید. از بحث قرآن و نهج البلاغه هم که در دو ساعت از دو نیم‌روز زندان شهربانی را چون فیضیه می‌کرد، با اشاره می‌گذرم.

یادی از آیت‌الله گلپایگانی

نمی‌توانم روزی را فراموش کنم که نمایندگان مرحوم آیت‌الله گلپایگانی به زندان آمدند و به نمایندگی از همه فرزندان فیضیه - که در آن زندان با آنان هم‌بند بودیم - با آنان به گفت و گو نشستیم.

از آن رو اینک آن روز را یادآور می‌شوم که آیت‌الله گلپایگانی تنها مرجعی بودند که در آن شرایط نمایندگانی را به آن زندان اعزام کردند. در شرایطی که دیگران ابراز محبت خود را در لفافه‌ای پنهان می‌کردند، او با شجاعت تفقدش را به نمایش گذاشت. آنچه بزرگواری را برایم خاطره‌انگیزتر کرده است، تیرگی روابطمان با بیت او بود؛ که زمینه‌اش جز فتنه‌ای نبود. فتنه‌ی کتاب شهید جاوید که از آن موجی پدید آمد که می‌رفت جنبش را تحت‌الشعاع خود قرار دهد!

بی آن‌که اینک این قلم را به گرداب خاطره‌هایی بکشانم که بر آن هنوز هم سایه‌های تعصب سنگینی می‌کند. اعتراف می‌کنم که:

در واکنش به آنچه نشانه‌هایی از حرمت‌شکنی نسبت به نمادهای جنبش داشت، نتوانستم رفتاری درست داشته باشم. گاه حرمت‌شکنی را با حرمت‌شکنی پاسخ دادم که شرح آن در این تنگنا نمی‌گنجد. زنده‌یاد عبائی هم - گرچه در مقایسه با این قلم‌دار معتدل بود - به هر روی موضع‌گیری‌هایش برای بیت گلپایگانی، پسندیده نبود.

با این همه، بزرگواری مرحوم آیت‌الله گلپایگانی، بویژه مرا شرمسار کرد. با شادروان عبائی به دفتر زندان رفتیم و لحظه‌هایی با نمایندگان آن مرجع شجاع، به گفت و گو نشستیم. اگر به خطای حافظه دچار نباشم، شاکری و افتخاری، آن مرحوم را نمایندگی می‌کردند. با ابلاغ سلام و تفقد او، ۲۰۰۰ تومان را جهت تقسیم میان زندانیان مبارز - که همگی از فرزندان فیضیه بودند - در اختیارمان گذاشتند. شگفتی‌انگیز آن که مسؤولان شهربانی آن وجه را مصادره کردند؛ که خشم مرحوم عبائی را برانگیخت. او، بارها در گفت و گو با آنان، از مرز پرخاش نیز گذشت!

قزل‌قلعه

ناگزیر باید بر نکته‌های بسیاری چشم فرو بندم و از روزی یاد کنم که با زندان شهربانی قم بدرود گفتیم و راه تهران را پیمودیم؛ تا زندان قزل‌قلعه را هم تجربه کنیم: همان زندان خاطره‌انگیزی که جای جای آن خاطره‌هایی از مبارزه ملی و جنبش اسلامی را ثبت کرده بود.

تاکنون با پژوهشی به پاسخ این‌گونه پرسش‌ها اهتمام نکرده‌ایم که: چرا آن قطب برجسته و کم‌مانند از جغرافیای نهضت، ناپدید شد؟

چه فرد یا افرادی، آن اقدام زیان‌بار را دستور دادند؟ با کدام توجیه؟

با چه زمینه‌سازی‌هایی؟

با کدام انگیزه؟

تنها به سبب جهالت و بی‌اعتنایی به آثار تاریخی؟

یا فراتر از آن و در پیوندی با خیانت؟

داریوش فروهر را

نخستین خاطره‌هایم از قزل‌قلعه، با یادی از شادروان فروهر سنجاق شده است؛ او را به زندان نبرده بودند. در دفتر زندان اتاق‌هایی بود که از آن برای پذیرایی از زندانیانی بهره می‌گرفتند که به هر روی نباید با دیگر زندانیان می‌آمیختند.

تا آن روز او را ندیده بودم؛ هرچند که در یکی از محفل‌های زنجیره‌ای! - که در جام شکسته از آن همه بسیار نوشته‌ام - دوستانی رفت و آمد داشتند که می‌کوشیدند خط حزب ملت ایران را نفوذ دهند؛ محمد خلیل‌نیا که برادران او در شمار بچه‌های انصارالمهدی بودند، بسیار برای هدایت ما می‌کوشید! یاد آن روزها به خیر! و نیز یاد همه‌ی آن عزیزانی که دیریست از آنان بی‌خبرم...

به هر روی آن‌چه نخستین آشنایی‌ام را با فروهر خاطره‌ای ماندگار کرده است، آن سیل‌های چخماقی‌اش! بود؛ با قامتی بلند بالا و با هیبت! او سرک می‌کشید تا بداند زندانی‌های تازه‌وارد از چه طیف و گروه‌اند؛ در حالی که من می‌پنداشتم که در آغاز ورود، شکنجه‌گری را در نگاه‌ام می‌نشانند تا حساب کار دست‌ام بیاید! کوشیدم تا نگاه زنده‌یاد عبادی را هم به او به معطوف کنم.

نخستین شب!

تا در زندان شهربانی قم بودیم، دل‌مان به هوای زندان‌های سیاسی پر می‌کشید! تا آن زمان نام این یا آن زندان را شنیده بودیم؛ بی‌آن‌که زیستن در هیچ یک را تجربه کرده باشیم. چندی روز شماری می‌کردیم که کی به آرزوی خود می‌رسیم؟ آرزوی هم‌زیستی با قهرمانانی که خود در پردازش‌شان بی‌نقش نبودیم! آن روز اما لحظه‌شماری می‌کردیم:

همان‌روز که ما را چون اسرا به سوی تهران حرکت دادند! خریدن‌تر آن‌که مخاطب را با شرح خیال‌پردازی‌های آن روزگار خسته نکنم؛ هرچند در آن نکته‌ای کلیدی نهفته است که رمز و رازهای بسیاری را می‌توان با آن گشود. رمز خوش بودن آواز دهل از دور! که همه از آن تجربه‌هایی داریم؛ هرچند که کم‌تر از آن بهره‌ور می‌شویم.

به هر روی در نخستین نگاه به دفتر زندان قزل‌قلعه، آن را با آن‌چه می‌پنداشتم بسیار متفاوت یافتیم. دیری نگذشت که هم‌گام با آن نازنین به سوی یکی از دو دالانِ درازی به راه افتادیم که در هر

دو سمت‌اش سلول‌های کوچکی بود: زندان قزل‌قلعه درب چوبی و بزرگی داشت که به صحن زندان باز می‌شد. در دو سمت شمال و جنوب‌اش همان دو سالن یا دالان تنگ و تاریکی که در هر یک کم‌تر از ۲۰ سلول... میان آن دو، تفاوتی نبود:

تفاوت چشم‌گیر، میان آن ردیف سلول‌هایی بود که پنجره‌های کوچک‌اش به صحن زندان باز می‌شد، یا به فضایی که در آن به زندان‌ها - به نوبت - فرصت هواخوری می‌دادند. زندانیانی خوش‌شانس‌تر بودند که پنجره‌ی سلول‌شان به صحن زندان عمومی گشوده می‌شد. ما دو تن شانس‌ناداشتیم! در نتیجه، همین‌که به سلول‌مان هدایت شدیم، خود را از تماشای زندانیانی محروم دیدیم که چندی در انتظارشان روزشماری و لحظه‌شماری کرده بودیم!

این چه رازی‌ست در زندگی این جهان که کم‌تر به آن چه داریم می‌اندیشیم؟ در مثل، کسانی که آن روزها دوران بازجویی‌های سخت را می‌گذرانند، آرزوی شرایط دیگری را می‌کردند که آن مرحله را گذرانده‌اند! همین‌که آن مرحله می‌گذشت، آرزو می‌کردند که از انفرادی به زندان عمومی منتقل شوند! آیا با رسیدن به آن آرزو، شادکام می‌شویم؟ اینک اگر بر آن شوم که نمونه‌های دیگری را بر کاغذ بیاورم، باید صفحه‌های زیادی را به نمونه‌هایی اختصاص دهم که خود در فراز و فرود زندگی تجربه کرده‌ام. خردپذیرتر آن که مخاطب را برانگیزم که خود به نمونه‌هایی بیندیشد که تجربه کرده است.

به سلول باز می‌گردم و از آن غروب هنگامی یاد می‌کنم که با زنده‌یاد عباسی، در کار تکه‌پاره کردن تعارف بودیم: از او اصرار که شما از سکوی این اتاقک استفاده کنید و من روی زمین راحت‌ترم! و از من تعارف که هرگز! شما باید سکونشین باشید!

زندان‌های انفرادی را که امروز - به عنوان موزه عبرت! - چون تماشگاهی در تهران می‌بینیم، با انفرادی‌های قزل‌قلعه متفاوت است. آن شب چون نگهبانی درب سلولی را گشود و ما دو زندانی را به دورن آن هدایت کرد، اتفاقی را به مساحت تقریبی ۵ متر دیدیم که نیمی از آن سکو یا تختی سیمانی بود. در واقع آن اتاقک‌ها را برای یک زندانی ساخته بودند که از آن تخت سیمانی برای خواب استفاده کند. بهتر است به همین توضیح بسنده کنم و از یادآوری وقتی که میان ما به تعارف گذشت، به اشاره‌ای قانع باشم. به هر روی به توافق رسیدیم که از همه‌ی آن اتاقک به صورت مشترک استفاده کنیم...

خاطره‌ای فراموش نشدنی!

امروز که فزون از ۳۰ سال با آن روزها فاصله داریم، به هیچ‌روی خاطره‌ی لحظه‌هایی برایم کهنه نشده است که هر دو - به نوبت - از روزنه‌ی در، مجاهدی را دید می‌زدیم که هم‌زمان با وضو، آیه‌هایی از قرآن کریم را چنان زمزمه می‌کرد که ما بشنویم:

«وَ ذَرْنِي وَ مَنْ يَكْذِبُ بِهَذَا الْحَدِيثِ سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَشْعُرُونَ. وَ اَمَلِي لَهُمْ اِنْ كَيْدِي مَتِينٌ!»

علی‌رضا زمردیان را می‌گویم که آن روز به عنوان مجاهدی قهرمان - که بر پشت‌اش نشانی از سیگاری بود که شکنجه‌گران به رسم تفریح، آن را بر بدن زندانی زیر بازجویی، خاموش می‌کردند! - به او عشق می‌ورزیدیم! چنان‌که همان‌هم‌بند عزیزمی که در تعارف بر سر تخت سلیمانی سلول‌مان به دشواری حریف‌اش شده بودم، برای دیدنِ زدنِ زمردیان، نه تنها هیچ تعارفی نکرد؛ که سرانجام ناگزیر شدم به او یادآوری کنم که: من هم سهمی دارم!

پرسش‌های اساسی!

از آن‌رو از میان همه‌ی خاطره‌های آن چند روز - که زندگی مشترک در انفرادی قزل‌قلعه را تجربه می‌کردیم - این خاطره را برگزیده‌ام که زمینه‌ای است برای پرسش‌هایی اساسی:

چه شد که آن مجاهد‌های تلاوت‌گر قرآن، به راه ارتداد رفتند؟
چگونه آن عشق، جای خود را به نفرت داد؟

آیا تا امروز برای ریا - یابی آن عشق و نفرت، کاری قابل قبولی انجام داده‌ایم؟

پاسخ به پرسش‌هایی از این دست، در گرو بازخوانی داستان مبارزه است که انجام آن را نمی‌توانیم، مگر که خود را از مدار بسته‌ی ستایش و ستیز برهانیم!

بر این باورم که داستان عاشق و فارغ‌شدن‌های ما، در روابط‌مان با یک سازمان خلاصه نمی‌شود. این سرگذشت و سرنوشت غم‌انگیز مردمی است که - حداقل از عدالت‌خواهی پیش از جنبش اصلاحات مشروطه تا امروز - بارها و بارها افراط و تفریط‌هایی را در عشق و نفرت تجربه کرده است؛ بی‌آن‌که این تجربه‌های مکررش به ریشه‌یابی این رفتار ناهنجار! برانگیزد.

آنچه شاعری راجع به دو روزِ عمر گفته است، خلاصه‌ی داستان تاریخ معاصر مردمی‌ست که زندگی‌اش در دو هیاهوی مکرر خلاصه می‌شود و دو روز هم‌ستیز:
 یک روز صرف بستنِ دل شد به این و آن روز دگر به کندنِ دل زین و آن گذشت!

موحدی ساوجی!

در آغاز، دل‌واپسی‌هایی داشتیم که آیا اطلاعات ساواک به همان محدود است که مبنای بازجویی‌های قم بود؟ یا سرِ بزرگتر زیر لحاف است و باید به بازجویی‌های قزل‌قلعه پاسخ‌گوی پرسش‌های دیگری باشیم؟

کسانی که تجربه‌ای از آن روزگار دارند، با توهم‌هایی آشنایند که نمی‌توان آن را امروز توضیح داد. به هر روی پس از چند روزی که به زندان عمومی منتقل شدیم، روشن شد که آن توهم‌ها بی‌اساس بوده است!

در ورود به زندان عمومی آشناترین چهره برایم دوستانی بودند که در محفل‌های زنجیره‌ای تهران! با هم آشنا بودیم؛ جواد منصوری، مهدی بخارایی و جباری که دو تنِ اخیر به سازمان مجاهدین پیوسته بودند و ارتباطشان با شاخه‌ی میهن‌دوست بود. مرحوم موحدی ساوجی اما ویژگی دیگری داشت:

در زندان شدنِ او، همان تشکل بی‌قاعده‌ای نقش داشت که در شکل‌گیری‌اش - به شرحی که گذشت - نقش داشتیم. موحدی عضو آن تشکل نبود، اما چون چند تن از دوستانِ زمانِ زندانی شدند و بر آن شدیم که برای آنان معرکه‌گیری کنیم! او، داوطلب سخنانی شد. شرح آن را در جام شکسته آورده‌ام و اینک به همین اشاره بسنده می‌کنم؛ با این یاد ستایش‌انگیز از زنده‌یاد عبائی که فداکاری موحدی را ارج نهاد:

او، جماعت زندانیان را امامت می‌کرد. با حضور حدود ۲۰ تن از فرزندان فیضیه در آن زندان - و به سبب ملاحظات دیگری - زمینه فراهم بود که امامت به عبائی واگذار شود. یا به هرروی انحصاری نباشد. مرحوم عبائی اما بزرگوarter از آن بود که دغدغه‌هایی از این دست داشته باشد! بویژه که مرحوم موحدی از آزمونِ بازجویی سربلند بیرون آمده بود و کسی از سوی او لو نرفته بود.

نماز جماعت، قربانی تعصب و تنگ‌نظری

بر آن نیستم که قلم را در این فرصت درگیر مسایلی کنم که به حوزه‌های پژوهش مربوط است. با این همه، نمی‌توانم از این نکته بگذرم که آنچه را با یادی از موحدی ساوجی به قلم آوردم، یادآور آخرین جماعت‌هایی است که در زندان‌های سیاسی برگزار می‌شد. در فراز و فرود تاریخ زندان، یکی از نکته‌ها که کم‌تر از آن یادی شده است، تعطیل نماز جماعت است.

اگر روابط و مناسبات مبارزان را تنگ‌نظری و تعصب نمی‌آلود، چنین نبود که شعائر نماز جماعت - بی‌هیچ هزینه‌ای برای رژیم - تعطیل شود. شرح زمینه‌ها و پی‌آمدهای تعطیل نماز جماعت، در این تنگنا نمی‌گنجد. انگیزه‌ام از آنچه با اشاره یادآور شدم، یادآوری نکته‌هایی است که می‌بایستی به روشن شدن آن اهتمام کنیم.

رفتاری ستایش‌انگیز

حکایت خاطرات خود را از حدود نیمی از سال ۵۱ با نگاهی معطوف به نقش عباتی - در داستان انقلاب - با این نکته به پایان می‌برم که:
اگر روزی روحانیون مبارز را به لحاظ رفتار و منش در تعامل با زندانیان سیاسی طبقه‌بندی کنیم، بر این باورم که به او نمره‌ی خوبی خواهیم داد.
هرچند او را بیش از دو ماه - در زندان شهربانی قم و قزل‌قلعه تهران - به خاطر نسپرده‌ام، هم‌اکنون که در آرشیو حافظه‌ام پرونده‌ی عباتی را با دیگر زندانیانی مقایسه می‌کنم که با او هم‌کسوت و قابل مقایسه بوده‌اند، برایم در شمار بهترین‌هاست: بهترین روحانیانی که در زندان، اخلاق و رفتاری ستایش‌انگیز داشته‌اند.

این عباتی آزاد است!

بدین‌سان بر همه‌ی خاطرات‌ام - از آن دو ماه دوم - چشم فرو می‌بندم و روزی را یادآور می‌شوم که او از سوی هم زندان‌ها بدرقه می‌شد:

این عباتی آزاد است، مثل شاخه‌ی شمشاد است.

هر زندانی که آزاد می‌شد، در قزل‌قلعه با چنین شعری بدرقه‌اش می‌کردند.^(۱) فقط نام عوض می‌شد، یا با فزونی‌ها و کاستی‌هایی، شعر را با نام زندانی جور می‌کردند!

آن ابراز احساسات اما یکسان نبود. اگر با دقت مقایسه می‌کردیم، می‌شد نتیجه‌گیری کنیم که زندانیان سیاسی، به او که آزاد می‌شد، چه نمره‌ای می‌دهند؟

بگذریم که رفته رفته فضای زندان را به تشنج‌هایی - در سال‌های پس از آن - آلودیم که گاه به خودآزاری‌هایی کشیده شدیم که نه شرح آن در این تنگنا می‌گنجد؛ نه می‌توان به قلم اعتماد داشت که بر آن، سایه‌ای از عشق‌ها و نفرت‌ها چنان سنگینی نمی‌کند که به تحریف واقعیت‌ها کشیده شود. تا سال ۵۱ اما هنوز فضای زندان‌های سیاسی آن‌چنان ناسالم نبود. به هر روی آقای عبائی را به گرمی بدرقه کردیم. او، با یک یک زندانیان - با هر مرام - به رسم خداحافظی روبروسی می‌کرد و دیگران شعری را تکرار می‌کردند که پیش از این به قلم آمد.

تا درب بزرگ قلعه! را به روی او گشودند و او در بیرون در - برای آخرین بار - سر و دستی تکان داد و هم‌زمان با بسته شدن در کف ممتدی به افتخارش زدیم!

چند روز بعد!

چند روزی بیش نگذشت که من و دکتر گلزاری را با هم صدا کردند که وسایل‌مان را جمع کنیم و زندانیان را یک‌بار دیگر فرصتی فراهم شود تا لحظه‌هایی را به گونه‌ای متفاوت بگذرانند و بهانه‌ای باشد برای بیرون آمدن از یک‌نواختی!

از آن پس در بازی سرنوشت، از هم جدا شدیم. پس از چند ماهی هر دو با موجی که به عنوان تبعید مبارزان - در قم - پدید آمد، از آن شهر دور شدیم.

در سال ۵۲ او به نائین تبعید شد و من به گنبدکاووس. هنوز آن سال به پایان نرسیده بود که مرا از تبعیدگاه به کمیته ضد خرابکاری اعزام کردند تا بازجویی‌ها را به گونه‌ای دیگر تجربه کنم و بدانم شکنجه یعنی چه؟

۱- پس از چندی تنگناها تنگ‌تر شد، چنان‌که پلیس اجازه نمی‌داد که زندانیان سیاسی برای هم‌بند خود - هنگام آزادی - ابراز احساسات کنند.

او اما سه سال را در تبعیدگاه گذراند که برای شرح آن باید از خاطره‌های دیگری کمک گرفت. در اسناد می‌توان او را پس از بازگشت از تبعیدگاه ردیابی کرد.

شب‌ی خاطره‌انگیز

در سال ۵۶-۵۵ که از زندان آزاد شدم، فضای جامعه را با گذشتم متفاوت می‌دیدم. بازی سرنوشت اما فرصتی نداد که با او در چنان فضایی نیز تلاش مشترکی داشته باشیم. دیری نگذشت که با اوج‌گیری جنبش - به سبب درگذشت پرشش‌انگیز آیت‌الله سیدمصطفی خمینی - به سیرجان تبعید شدم و از آن‌جا به شاهپور آن روز و سلماس امروز و سپس به جیرفت و سرانجام آخرین زندان...

زنده‌یاد عبائی اما در آن شرایط پاسخ‌گوی مبرم‌ترین نیازهای جنبش بود. شرح سخنرانی‌های او در اوج گسترش خشم عمومی، در گرو پژوهش‌هایی است که تاکنون انجام نشده است: سال ۵۷-۵۶ مقطع سرنوشت‌سازی در تاریخ انقلاب است که تاکنون از آن سرسری گذشته‌ایم. نه تنها با تحقیقات میدانی روشن نکرده‌ایم که در هر شهر چه گذشته است؟ که اسناد ساواک و شهرستانی را نیز در کاری علمی به خدمت نگرفته‌ایم.

ناگزیر از نقش عبائی در آن مقطع، می‌گذرم و از شب‌ی خاطره‌انگیز یاد می‌کنم:

با آزادی علمای مبارزی که در بند یک زندان اوین زندانی بودند، موج مبارزات مردمی خروشان‌تر از گذشته بر ارکان رژیم حاکم، لرزه انداخت.

اینک از روزی یاد می‌کنم که هاشمی رفسنجانی در سفری به قم طرح تأسیس حزبی فراگیر را با این و آن در میان می‌گذاشت. اگر بر آن شوم که جزئیات مربوط به شب‌ی را بنگارم که با او میهمان عبائی بودیم، شائبه‌هایی این اثر را می‌آلاید: شاید شماری از مخاطب‌ها این خاطره‌نگاری را بر محمل هاشمی‌ستایی - در واکنش به کار تخریب‌گران - بنشانند. ناگزیر به همین اشاره بسنده می‌کنم که:

برای زنده‌یاد عبائی آرزویی دست نیافتنی بود که در آن سفر کوتاه میزبان او باشد! به هر روی آن شب اکثر دوستانی در آن مهمانی حضور داشتند که در گذشته در تشکلی پنهانی و بی‌قاعده! فعالیت می‌کردند. از جمع آنان که آن شب ساعت‌هایی را با هاشمی رفسنجانی گذراندند، ۴ تن

زندگی را بدرود گفته‌اند:

- ۱- مرحوم عبائی به عنوان میزبان.
- ۲- مرحوم لاهوتی که با هاشمی به قم آمده بود.
- ۳- مرحوم آیت‌الله ربانی شیرازی.
- ۴- مرحوم آیت‌الله ربانی املشی.

پس از پیروزی انقلاب

شاید پس از آن شب، رخ داده‌های مربوط به پیروزی انقلاب و شکل‌گیری جمهوری اسلامی، چنان دوستان را از هم جدا کرد که دیگر او را ندیدم تا در شورای عالی تبلیغات به هم رسیدیم. نهادهای که از آن، دفتر تبلیغات - در قم - سازمان تبلیغات اسلامی و شورای هم‌آهنگی تبلیغات، پدید آمد.

شرح آن شورا و اختلافات آن، در این تنگنا نمی‌گنجد. ناگزیر به همین اشاره بسنده می‌کنم که حداقل ۴ تن از همان تشکل بی‌قاعده! - که از آن بسیار یاد کردم - در شورای عالی تبلیغات حضور فعال داشتند. سرانجام جدایی دو جریان عمده، در آن شورا و نهادهای وابسته به آن، شکاف انداخت.

چون اینک سخن از زنده‌یاد عبائی است، از آن‌چه مربوط به این قلم‌دار است، می‌گذرم. او، بخش عمده‌ای از انرژی و عمرش را در نهادهای فرهنگی - تبلیغاتی در قم سپری کرد. نقش او به عنوان ریاست آن نهاد، هم در شکل‌گیری جمهوری اسلامی و هم در داستان جنگ و دفاع مقدس، در گرو کاری جداگانه است.

سخن پایانی

آن‌چه را با اشاره آوردم، درآمدگونه‌ای است بر زندگی و کارنامه‌ی عزیزی که با اخلاص عمرش را به انقلاب و جمهوری اسلامی تقدیم کرده است؛ بی‌آن‌که از مزایای قدرت، بهره‌ای برده باشد! نیز تا امروز بر او جفاهایی رفته است که به هر روی روزی باید ریشه‌یابی شود.

در این نخستین دفتر - که یادواره‌ای است که در نخستین سالگردش منتشر می‌شود - می‌کوشیم

برای آگاهی از ویژگی‌های آن یار وفادار ایام و نیز برای تصویری اجمالی از کارنامه‌ی پرافتخارش، از میزگردی استفاده کنیم.

اگر روزی بر آن شویم که این کار را به صورتی قابل قبول کامل کنیم، حداقل به انجام کارهای زیر نیازمندیم:

۱- پژوهشی راجع به نقش او در مبارزه، که در این گفتار تنها به نقش او در نیمی از سال ۵۱، اشاره شده است.

۲- پژوهشی راجع به نقش او در دفتر تبلیغات اسلامی قم، به روزگاری که در سایه امام راحل^(ره) بودیم.

۳- ریشه‌یابی انزوای او پس از ارتحال امام راحل^(ره).

۴- بازگشت او به صحنه، با پیدایش حماسه دوم خرداد ۷۶.

۵- نقدی از کارنامه اصلاح‌طلبان، با نگاهی معطوف به سرنوشت او.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی